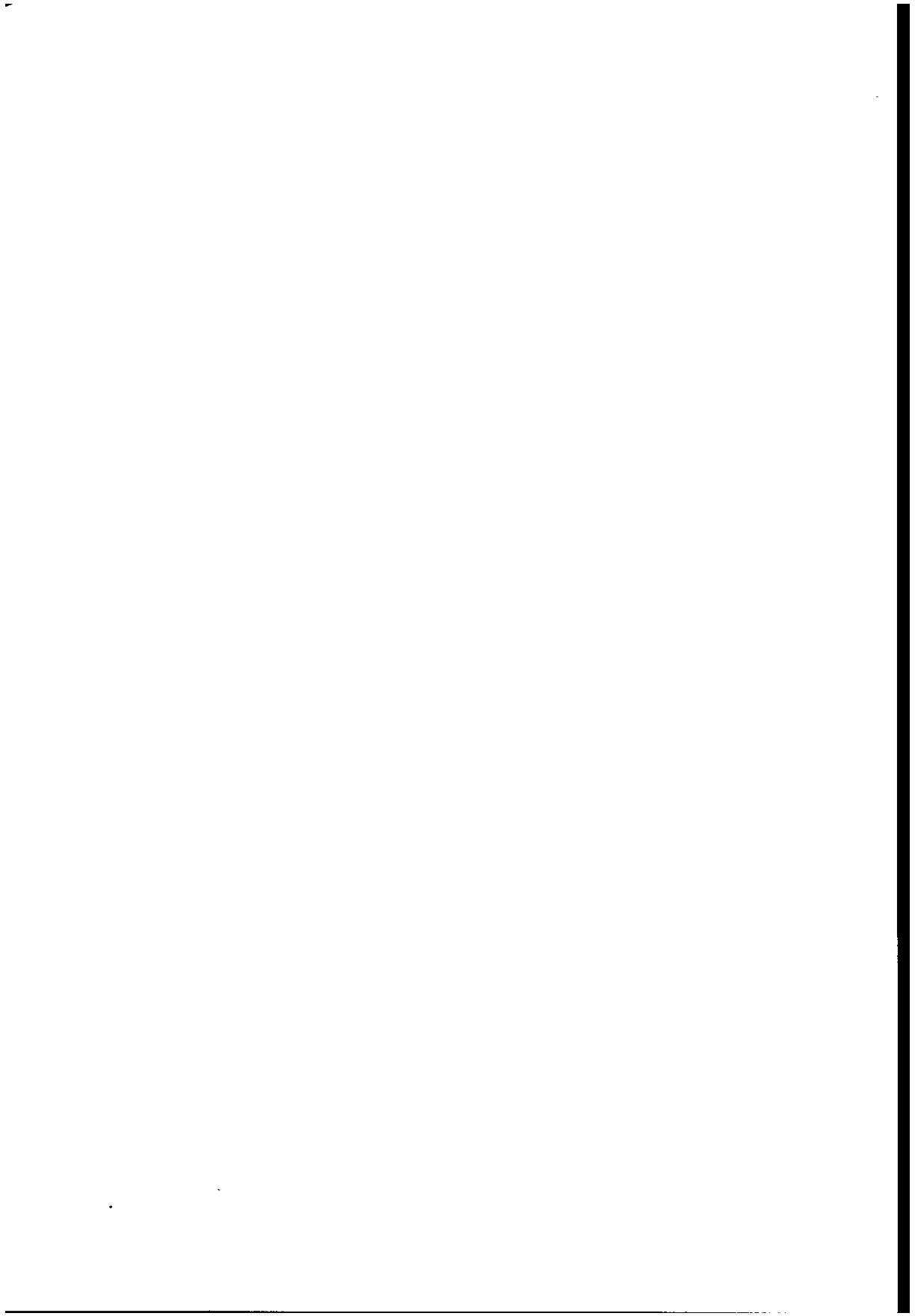


آیه‌های شیطانی

سلمان رشدی

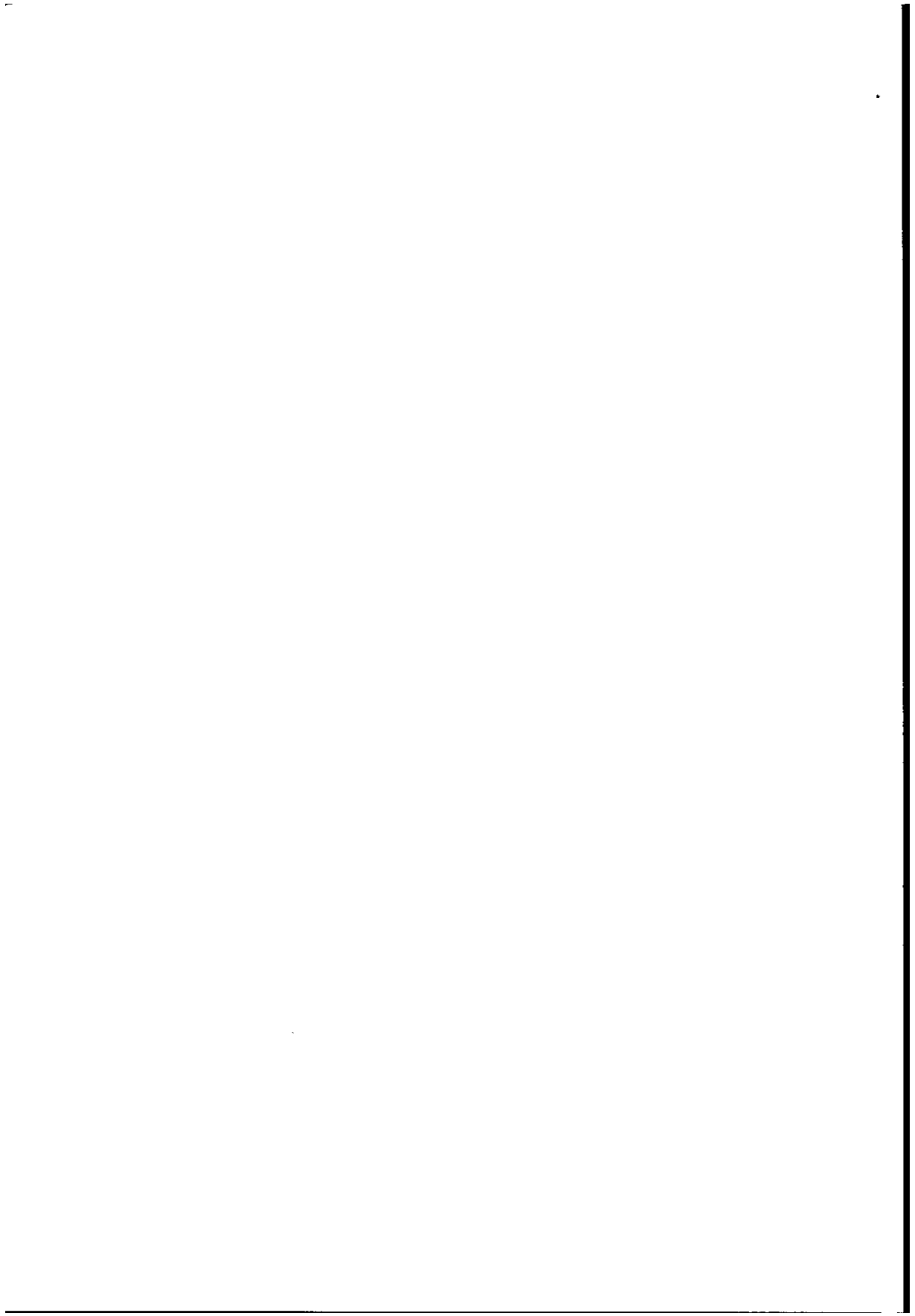
(جلد دوم)

ترجمه: روشنگر ایرانی



یک شهر

آشکار، اما تماشا نشده



پس از اینکه به جغد مبدل شدم کدام ورد یا باطل‌السحر مرا به حال اولم می‌گرداند؟ آقای محمد صفیان صاحب کافه‌ی شاندار و مسافرخانه‌ی طبقه بالای آن و مشاور امین و معتمد مشتری‌های این دو موسسه که از هر رنگ و اقلیمی بودند عاقله مردی دنیا دیده بود. صفیان معلم سابق که مثل بیشتر حاجی‌ها خشکه مقدس نبود و از اینکه به تماشای فیلم‌های ویدئویی معتاد شده باشد ابا نداشت، مردی بود خود ساخته و آشنا با آثار کلاسیک بسیاری از فرهنگ‌ها که قدیم‌ها، وقتی بنگلادش هنوز «ناحیه شرقی» نامیده می‌شد، به خاطر اختلافات عقیدتی و فرهنگی با بعضی از ژنرال‌ها از پست خود در داکا اخراج شده بود. می‌گفت:

اینجا به من می‌گویند مهاجر. انگار نمی‌فهمید که من کوتوله کوچ کرده‌ام. و در عین حال با خوش‌رویی به کوتاهی قدش اشاره می‌کرد. زیرا با اینکه هیكلی ستبر و بازوها و کمری کلفت داشت، طول قدش به یک متر و نیم نمی‌رسید. در این لحظه که شب از

نیمه گذشته بود، با صدای دَرزدن مصرانه‌ی جامپی، جاشی از خواب پریده و کنار در اتاق خواب ایستاده مژه میزد. بعد عینکش را از روی میز برداشته و با دامن لباس کرتای بنگلادشی‌اش که بند آن پشت گردنش فکل تمیزی خورده بود پاک کرد، باز پلک زد و بعد چشمان نزدیک‌بینش را بست و عینکش را زد، چشمانش را کاملاً گشود، به ریش حنا بسته و بی‌سیلش دست کشید، لبهایش را غنچه کرد و در ورودی را گشود و پس از دیدن شاخهای موجود لرزانی که ظاهراً جامپی مثل یک گربه همراه خودش کشیده و آورده بود، شاخهایی که دیگر نسبت به وجودشان هیچ تردیدی نداشت، جمله‌ی کوتاه و نیش‌دار بالا را به زبان آورد. هر چند این جمله را از لوسیوس آپولیوس، کشیش مراکشی اهل مادورا که حدود ۱۲۰ تا ۱۸۰ سال پیش از میلاد مسیح میزیست، کش رفته بود، اما با اینکه تازه از خواب پریده بود حضور ذهنش ستایش‌انگیز بود. این کشیش که در آن دوران کشورش مستعمره بوده بوسیله بیوه‌ی ثروتمندی به سحر و جادو متهم شده پس از رد آن با وقاحت تمام اقرار کرده بود که قبلاً بر اثر سحر به خر و نه جغد تبدیل شده بوده، صفیان در حالیکه به راهرو قدم می‌گذاشت دستهایش را از سرما اطراف دهان و بینی‌اش گرفته و بخار نفسش را در آن می‌دمید ادامه داد بله، بیچاره‌ی فلک‌زده. ولی بهتر است آه و ناله نکنیم. باید با این مسائل برخورد سازنده داشت، می‌روم زخم را بیدار کنم.

ته‌ریش چمچا در آمده بود و کثافت از سرورویش می‌بارید. پتویی را مانند ردای رومی‌ها به دوش افکنده بود که از پائینش دو پای مسخ شده و مضحکش در قالب سَم دیده می‌شد. روی پتو کت پوست بره‌ی جامپی را به دوش افکنده و یقه‌ی آنرا بالا زده بود، بطوریکه پشم‌های آن در نزدیکی دو شاخ نوک‌تیز و بزیش به چشم می‌خورد و به او قیافه‌ای خنده‌آور و در عین حال غم‌انگیز می‌بخشید. ظاهراً قادر به سخن گفتن نبود، حرکاتش کند و تبیل و دیدگانش فاقد درخشش بودند و برغم تشویش‌های جامپی گفت: حالا دیدی؟ در یک چشم بهم زدن همه چیز را درست

می‌کنیم- صلدین در قالب نیم خدایان جنگلی همانطور شل و ول و بی‌حال مانده بود. صفیان مجدداً با الهام از داستان آپولیوس گفت در مورد قضیه‌ی خر شدن آن کشیش کسی جز شخص ایزیس خدای مصری، قادر نبود سحر را باطل کند، ولی این قصه‌ها مال گذشته است. در مورد شما حضرت آقا بهترین کار اینست که اول یک پیاله سوپ داغ میل کنید.

در اینجا صدای مهربانش در میان صدای دیگری که به شیوه‌ی ابرا چند دانه بلند شده بود گم شد و چند لحظه بعد بدن چاق زنی که شیه کوه گوشت بود به پیکر کوتاه قدش تهن زد. انگار تردید داشت که او را از سر راه کنار بزند یا چون سپر در برابر خود نگه دارد. این موجود جدید در حالیکه پشت صفیان قایم شده بود بازوی لرزانش را دراز کرد و با انگشت سبابه‌ی خپلی که به ناخن آن لاک سرخ رنگ زده بود صلدین را نشان داد و نالید اون، اونی که اونجاس. چه بسرمان آمده؟

صفیان با خونسردی جواب داد «دوست جاشی است.» و خطاب به چمچا ادامه داد: خواهش میکنم بیخشید، آخر همه چیز ناگهانی بود، مگر نه؟ بهر صورت ایشان خانم بنده هستند، بیگم صاحبه هند نام دارد.

زن همانطور قوز کرده فریاد زد «دوست چیه- کدام دوست؟ یا یا الله مگر چشم نداری؟»

راهرو با کف چوبی لخت و دیوارهایش که کاغذ دیواری گلدارشان جابجا پاره شده بود از ساکنان خواب‌آلود پر می‌شد. دو دختر نوجوان در آن میان خودنمایی می‌کردند. یکی موهایش را سیخ سیخ و دیگری دم اسبی درست کرده بود و هر دو شگردهای هنرهای رزمی یعنی کاراته و وینگ چون را که از جامپی یاد گرفته بودند نمایش می‌دادند. آن دو میثال (هفده ساله) و آناهیتای پانزده ساله، دخترهای صفیان بودند که با لباس مخصوص تمرین‌های رزمی از اطاق خوابشان بیرون پریده بودند. لباسی به شکل پیژامای بروس‌لی که آن را روی تی‌شرت‌هایی که تصویر جدیدترین

خواننده رویش چاپ شده بود، پوشیده بودند. چشمشان که به صلبدین فلک‌زده افتاد به شادی سر جنباندند. می‌شال با رضایت گفت «مهرکه است» و خواهرش در حالیکه با جنباندن سر تصدیق می‌کرد افزود «لامصب نمره‌اش بیست است». حواس مادرشان چنان مغشوش بود که فراموش کرد به این طرز بیان ایراد بگیرد. هند بلندتر از دفعه‌ی قبل نالید «شوهر مرا نگاه کنید. این چه جور حاجی‌ای است؟ شیطان رجیم از در آمده تو، آنوقت او از من می‌خواهد سوپ مرغ برایش گرم کنم. آنهم سوپی که با دست خودم پخته‌ام.»

فایده نداشت. جامپی نمی‌توانست با التماس هم شده از هند توقع تحمل و مدارا داشته باشد. یا اینکه توضیح بدهد و تقاضای همکاری و کمک کند. زن نفس زنان ادامه داد «اگر این شیطان نیست که بر ما نازل شده، پس این بوی گند چیست که از نفسش می‌آید؟ نکند تازه از گلستان بهشت در آمده.»

چمچا ناگهان گفت «از گلستان نه، از بوستان. پرواز شماره ۴۲۰ ایر ایندیا.» و هند با شنیدن صدایش از ترس جیغی کشید و بسوی آشپزخانه گریخت. می‌شال در حالیکه مادرش از پله‌ها پائین می‌دوید به صلبدین گفت «آقا هر که او را آنطور بترساند حتماً آدم بدی است.» آن‌ها تائید کرد «شورور هم هست. به منزل ما خوش آمدید.»

* * *

باور کردنی نیست ولی حقیقت دارد.

همین هند که حالا بیشتر اوقات پرخاشگر و خشمگین بود، روزی عروسی خجالتی و با حیا بود که دم به دقیقه سرخ می‌شد. از این گذشته نمونه‌ی مهربانی و بالاترین درجه‌ی خوشرویی و تحمل نیز بود. در مقام همسری معلم دانشمند شهر هر وقت شوهرش

برای تصحیح اوراق امتحانی تا دیر وقت بیدار می‌ماند، با چایِ هل از او پذیرائی می‌کرد، در میهمانی‌های پایان هر ثلث که خانواده‌ی معلمین شرکت می‌جستند طوری رفتار می‌کرد که مورد پسند مدیر قرار گیرد. حتی داستانهای متافیزیک تاگور را هر طور بود می‌خواند تا لیاقت شوهرش را دانسته باشند. شوهری که نه تنها به راحتی از ریگ ودا و قرآن شریف نقل قول می‌آورد، بلکه ماجراهای رزمی ژول سزار و الهامات سن ژان مقدس را هم از بر داشت. آن روزها هند فکر باز و احاطه‌ی شوهرش را تحسین میکرد و می‌خواست به سهم خود در آشپزخانه همان طرز فکر را پیاده کند. هم دستور غذاهای جنوب هندوستان، دوسا و اوتاپام را یاد می‌گرفت، و هم قیمة‌های چرب و نرم کشمیر را می‌پخت. کم کم تمایلش به کثرت گرانی در آشپزی به شوق و ذوقی عظیم تبدیل شد و در حالیکه صفیان بی‌اعتقاد غذاهای گوناگون شبه قاره را قورت می‌داد و می‌گفت «بیاید تظاهر نکنیم که فرهنگ غرب در اینجا حضور ندارد، بعد از این چند قرن چطور می‌تواند بخشی از میراث ما نباشد؟»

زنش مرتب غذا می‌پخت و رفته رفته بیشتر و بیشتر می‌خورد و همانطور که غذاهای تند و تیز حیدرآباد و سس‌های ماست دار لوکناو را می‌لمباند، فرم بدنش رفته رفته تغییر می‌کرد. آن همه غذا باید جای خود را باز می‌کرد. کم کم به تپه‌های وحشی یا شبه قاره‌ای بی‌مرز شباهت یافت، زیرا خوراکی‌ها مرز نمی‌شناسند و از همه‌ی مرزها عبور می‌کنند.

اما محمد صفیان حتی یک گرم هم چاق نشد. و این اراده‌ی مردود شمردن چاقی آغاز مشکلات بود. هند مدام سرزنش می‌کرد «تو که دست پخت مرا دوست نداری، پس من برای کی دارم این همه کار می‌کنم و روز به روز مثل بالونی که بیشتر بادش کنند بیشتر چاق می‌شوم.» و او با خونسردی سرش را بلند میکرد (قد هند از او بلندتر بود) و در حالیکه از بالای شیشه‌های کوچک عینک مخصوص خواندنش به او می‌نگریست، جواب می‌داد: خودداری یکی از سنت‌های ماست، بیگم. دو قاشق کمتر

غذا خوردن و نیمه سیر از سر سفره بلند شدن، ریاضت کشیدن طریقت مرتاضان است. عجب مردی بود. برای همه چیز جواب داشت، اما نمیشد باهاش یک دعوی حسابی کرد.

اما ریاضت به درد هند نمی‌خورد. شاید اگر صفیان یک بار شکایت کرده بود، اگر گفته بود «فکر می‌کردم با یک زن ازدواج کرده‌ام، ولی تو آنقدر چاق شده‌ای که انگار دو تا زنی.» اگر برای یک بار هم که شده به او انگیزه لاغر شدن را می‌داد ممکن بود دست بردارد. نه حتماً این کار را می‌کرد. بنابراین تقصیر او بود که ذره‌ای خشونت در وجودش نبود. این چه جور مردی بود که نمی‌دانست چگونه باید به زن چاقش توهین کند. اما واقعیت این بود که اگر صفیان نفرین یا التماسش هم می‌کرد هند همچنان قادر نبود خوردن و پذیرایی از خودش را کنترل کند. اما حالا که او ساکت بود، در حالیکه دهانش به آرامی می‌جنبید، تقصیر چاقی و بد هیكلی‌اش را به گردنش می‌انداخت.

و از وقتی صفیان را مقصر قلمداد کرده بود، در چند مورد دیگر هم او را گناهکار یافته بود و از آنوقت زبان درآورده بود و مدام سرزنش می‌کرد بطوریکه آپارتمان فقیرانه‌ی معلم از گله‌ها و شکایت‌های هند که تصور می‌کرد او حتی دل و جرات طرف شدن با شاگردهایش را هم ندارد پر می‌شد، بیش از هر چیز از این سرکوفت می‌خورد که زیادی مته به خشخاش می‌گذارد و هند مطمئن است که این شوهره هرگز پول‌دار نخواهد شد. آخر کدام مرد وقتی بانک اشتباهاً دو بار مواجش را به حسابش می‌ریزد محترمانه مراتب را به اطلاع مقامات بانک می‌رساند و آنوقت پول را نقداً دو دستی تقدیمشان می‌کند؟

برای معلمی که تقاضای ثروتمندترین پدرها را رد می‌کرد و حاضر نبود در برابر مبلغ معمول موقع تصحیح ورقه‌های امتحانی پسرانشان خدمتی به آنها بکند چه امیدی بود؟ هند خشمگین و غرولندکنان می‌گفت «اما همه‌ی اینها را می‌شد بخشید» و جمله‌ای را

ناتمام می گذاشت که بقیه اش این بود: البته اگر آن دو گناه بزرگ را مرتکب نشده بودی، جنایت های جنسی و سیاسی ات را می گویم.

از شب اول ازدواج هم خوابگی را در تاریکی و سکوت محض و تقریباً بی حرکت انجام داده بودند. به خاطر هند بهیچوجه خطور نمی کرد که باسنش را بجنباند و چون ظاهراً صفیان با حداقل حرکت از پس این قضیه برمی آمد خیال می کرد. از اول هم همین خیال را کرده بود. که در این زمینه با هم اختلافی ندارند. یعنی او هم این کار را عمل کثیفی میداند که نباید قبل یا بعد از آن حرفش را زد و حتی حین هم خوابگی هم نباید کاری کرد که توجه آدم به آن جلب بشود. دیر آستن شدنش را هم به حساب تنبیه الهی می گذاشت زیرا تنها خداوند می دانست که در زندگی قبلی اش چه گناهی مرتکب شده. اما دختر از آب در آمدن بچه ها را به حساب الله نمی گذاشت و ترجیح می داد گناه این یکی را به گردن شوهر نامردش بیاندازد که نطفه ی ضعیف را در شکمش کاشته بود. اینهم از آن چیزهایی بود که از گفتنش باک نداشت و در لحظه ی تولد آنها با غیض آنرا بر زبان آورده و ماما را متوحش کرده بود. در آن لحظه هند با نفرت آهی کشیده گفته بود «باز هم دختر. خب معلومه، از آن بابا. شانس آوردم که بچه سوسک یا موش از آب در نیامده.»

پس از به دنیا آمدن این دومین دختر به صفیان گفته بود دیگر بچه ای در کار نیست و دستور داده بود رختخوابش را به حال انتقال دهد. مرد بچه نخواستن او را بدون مباحثه پذیرفته بود، اما هند بزودی پی برد که آن هرزه دست بردار نیست و فکر میکند هنوز هم می تواند هرازگاهی در تاریکی به اطاق وارد شده آن آئین غریب سکوت و سکون را که تا آن زمان تنها بخاطر تولید مثل پذیرفتنی بود، اجرا کند. نخستین باری که پس از اولتیماتوم در تاریکی وارد شد، هند فریاد زد «چه خیال کرده ای؟ فکر می کنی از بس خوشم می آمد تن می دادم؟» اما آخر سر وقتی به آن کله ی گچش فرو رفت که زن قصد شوخی ندارد و ناز هم نمی کند دست برداشت. او از آنهاش نبود. بله، یک

زن نجیب و حسابی بود، نه از آن حشری‌های افسارگسیخته. اما از آن وقت صفیان بنا کرد شب دیر آمدن و درست در آن هنگام بود. هند خیال می‌کرد به روسپی خانه می‌رود، اما اشتباه می‌کرد - که آلوده‌ی سیاست شد. آنهم نه هر سیاستی، نخیر. این آدم کله‌دار باید می‌رفت و به خود شیطان می‌پیوست. حزب کمونیست را می‌گویم - از آن کمتر را قبول نداشت آنهم از پیرو اصول بودنش ناشی می‌شد. اما این اجنه‌ی کمونیست صد برابر بدتر از فاحشه‌ها بودند و در نتیجه‌ی آلودگی به آن جادوی نهان بود که هند مجبور شد به آن سرعت چمدانها را ببندد و با دو بچه‌ی کوچک به انگلستان برود.

بله این سحر ایدئولوژیک بود که وادارش کرده بود اینهمه تحقیر و محرومیت مهاجرت را بپذیرد و بر اثر اعمال شیطانی صفیان بود که برای ابد در انگلستان ماندگار شده و هرگز نمی‌توانست ده زادگاهش را ببیند. یک بار به او گفته بود «تو ما را کشیده به انگلستان آورده‌ای تا انتقامت را بگیری، چون من نمی‌گذاشتم کارهای زشت با بدن من انجام بدهی.»

شوهر جواب نداده بود و سکوت علامت رضاست. از آن گذشته در این ولایت غربت، این سرزمین انتقام شوهر شهوت‌پرست، از کجانان بخورند؟ از معلومات کتابی آقا؟ جیتان جالی، اکلوگ، یا نمایشنامه‌ی اثللو که می‌گفت در حقیقت آقا الله یا همان عطاالله است و چون املائی نویسنده خوب نبوده به این صورت در آمده، کسی نیست بگوید به این هم می‌گویند نویسنده؟

از خوبی دست‌پخت خانم، کار کافه شاندار خوب گرفته بود. همه می‌گفتند غذایش واقعاً خوشمزه است. حرف ندارد. مردم از همه جای لندن می‌آمدند تا ساموزا، چاآت بمبئی و گلاب جمان عالی او را بچشند. اما کار صفیان چه بود؟ این که پول‌ها را بگیرد چای ببرد، اینطرف و آنطرف بدود و بعد از اینهمه تحصیل مثل پیشخدمت‌ها رفتار کند. اگر چه مشتریها از اخلاقش تعریف می‌کردند و همیشه بشاش و خوشرو

بود. اما هر چه باشد در رستوران مردم برای مصاحبت که پول نمی‌دهند. جالبی برفی، غذای روز. زندگی چه بازیهایی دارد! حالا هند ارباب بود.

پیروزی!

هند آشپز، نان‌آور خانواده و معمار اصلی موفقیت کافه شاندار بود. زنی که به آنها امکان داده بود سرانجام ساختمان چهار طبقه‌ی آنرا یکجا بخرند و اطاقهایش را اجاره بدهند. با این وجود این بوی گند شکست در اطرافش مثل نفس بد بویی پیچیده بود، در حالیکه صفیان همچنان سرزنده بود، هند زهوار در رفته به نظر می‌رسید. مثل لامپی بود که سیمش در رفته باشد، یا ستاره‌ای رو به خاموشی که در دم واپسین شعله‌ور شود. چرا؟ چرا وقتی صفیان که کار مورد علاقه، شاگردان و عزت و احترامش را از دست داده بود، مثل بره جست و خیز می‌کرد و حتی چند کیلو چاق شده بود. لندن چنان به او ساخته بود که در ولایت خودمان خوابش را هم نمی‌دید. چرا در این هنگام که قدرت از دست صفیان در آمده و در اختیار او قرار گرفته بود چنان رفتار می‌کرد که شوهر به او «سگرمه» لقب بدهد و مدام بگوید مگر کشتی‌هایت غرق شده‌اند؟ جواب خیلی ساده است: موفقیت او را به این روز انداخته بود. این همه تغییر، ارزشهایش را واژگون کرده بود و خود را در مسیر دگرگونی گم‌شده می‌یافت. از این گذشته هزار مسئله داشت. مثلاً زبان. مجبور بود این صداهای اجنبی را در بیاورد که زبانش را خسته می‌کرد. آیا حق نداشت شکایت کند؟ خانه. در داکا در یک آپارتمان فکسنی معلمی زندگی می‌کردند در حالیکه اینجا که کار و کاسییشان رونق داشت در یک ساختمان چهار طبقه که ایوان داشت، بسر می‌بردند، اما فایده‌اش چی بود؟ آن شهری که می‌شناخت کجا رفته بود؟ ده نوجوانی و جویبارهای پر سبزه‌ی وطنش کجا بودند؟ آداب و عاداتیکه بر محورشان زندگی‌اش را ساخته و پرداخته بود همه از یاد رفته یا چنان رنگ باخته بودند که بسختی آثارشان را می‌یافت. در این ولایت کسی برای آن آداب و تواضع آرام رایج در وطن و یا بجا آوردن همه آداب مذهبی فرصت

نداشت. از این گذشته حالا مجبور بود با شوهری که دیگر منزلتی نداشت بسازد، حال آنکه قدیم به مقام و موقعیت شوهر می‌نازید و فخر می‌فروخت در این غربت ناچار بود برای در آوردن نان خود و شوهرش کار کند، در وطن راحت در خانه می‌نشست و با ناز و افاده خود را باد می‌زد. از این گذشته هند خوب می‌دانست که شوهرش زیر آن ظاهر خوش مشرب غمگین است. چطور می‌شد نداند؟ و این نیز خود شکستی بود. در گذشته هرگز خود را چنین بی‌کفایت نیافته بود. آخه زنی که نتواند مردش را شاد کند به چه درد می‌خورد؟ آنهم در حالیکه شادی کاذبش را ببیند و وانمود کند واقعی است. از اینها گذشته این شهر یک مکان شیطانی بود که در آن هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. شیشه‌های پنجره‌ها نیمه‌های شب بیخودی می‌شکست، توی خیابان دستهای ناپیدا یکمربته می‌خوابانند توی گوش‌ات و می‌انداختندت زمین، در فروشگاه‌هایشان چنان ناسزاهایی می‌شنیدی که خیال می‌کردی گوشه‌هایت دارند از جا کنده میشوند، اما وقتی بطرف صدا می‌چرخیدی با فضای خالی و چهره‌های خندان‌شان روبرو می‌شدی و هر روز می‌شنیدی که فلان پسر با فلان دختر از دست ارواح کتک خورده است.

غربت کشور شیاطین کوچک و ناپیدا بود. چطور بگویند؟ بهترین کار این بود که آدم توی خانه بماند و حتی برای پست کردن نامه هم بیرون نرود. بماند، در را قفل کند و نمازش را بخواند تا شاید شیاطین دست از سر آدم بردارند. دلایل شکست؟ کی می‌تواند آنها را بشمارد؟ نه تنها به همسر یک کافه‌چی و پرده آشپزخانه تبدیل شده بود، بلکه دیگر حتی نمی‌توانست به هم ولایتی‌های خودش هم اعتماد کند. مثلاً مردهایی بودند که ظاهراً شریف و محترم بنظر می‌آمدند و با یک ماده‌ی حرامزاده‌ای گم و گور می‌شدند. دخترها برای فراهم کردن جهیزیه حاضر بودند آدم بکشند و از همه بدتر زهر این جزیره‌ی شیطانی دختران بی‌جه سال خودش را هم مسموم کرده بود. دیگر حاضر نبودند به زبان مادری‌شان حرف بزنند هر چه می‌گفت می‌فهمیدند اما عمداً حرف نمی‌زدند تا او را اذیت کنند. آخه دلیل اینکه می‌شال موهایش را پسرانه

کوتاه کرده در آن قوس و قزح انداخته بود چه بود؟ هر روز کارشان جنگ و دعوا بود و سر خودی رفتار کردن و از همه بدتر این که هیچ کدام از شکایت‌های او تازگی نداشت. سرنوشت زنهایی مثل او از این بهتر نبود. او دیگر خودش، یعنی هند همسر دبیری به نام صفیان نبود، بلکه به یک موجود بی نام و نشان تبدیل شده بود که به چند پایگی ذهنی و بی‌شخصیتی دچار است. او به زنی مثل دیگران تبدیل شده بود. این درس تاریخ بود. «زنی مثل دیگران» که چاره‌ای جز تحمل، پناه بردن به خاطرات و سپس مردن نداشتند.

سرانجام رفتارش را تغییر داد: برای انکار ضعف شوهر اکثراً با او طوری رفتار می‌کرد که انگار نجیب‌زاده یا شاه است. هر چه باشد در دنیای گمشده‌ی هند نهایت شکوه و جلال از جانب شوهر می‌آمد. و برای روبرو نشدن با ارواحی که بیرون کافه کمین کرده بودند از آنجا خارج نمی‌شد و دیگران را برای خرید مواد غذایی و سایر چیزها بیرون می‌فرستاد، آنها هم مرتب فیلم‌های ویدئویی بنگالی و هندی را امانت می‌گرفتند و برایش می‌آوردند. از اینطریق بود که همراه با مجلات سینمایی که کنار صندلی‌اش دسته کرده بود، حوادث دنیای واقعی را تعقیب می‌کرد. مثلاً از ناپدید شدن عجیب جبرائیل فرشته، آن ستاره‌ی بی‌همتا با خبر شده و سپس خبر تراژیک یک صانحه‌ی هوایی و مرگ او را شنیده بود و آنوقت از فرط احساس ناامیدی و شکست بر سر دخترهایش داد کشیده بود. دختر بزرگه برای اینکه نشان بدهد از کسی حرف نمی‌شنود، موهایش را پسرانه زده و بلوزهای تنگ می‌پوشید که نوک سینه‌هایش از زیر آن بیرون می‌زد.

با این اوصاف ظهور آن شیطان رشید، آن مرد شاخ بزی‌حالتی در هند بوجود آورد که مانند رسیدن به آخر خط بود.

* * *

ساکنان شاندار برای تشکیل یک جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی رسیدگی به بحران، در آشپزخانه گرد آمدند. در حالیکه هند رو به دیگ سوپ نفرین میکرد، صفیان چمچا را سر میز نشاند. برایش آن صندلی آلومینیومی که پشتی‌اش روکش پلاستیکی آبی رنگ داشت را گذاشته بود که راحت باشد و بعد، بله بعد آقا معلم تبعیدی نظریات لامارک را با آموزگارانه‌ترین لحن بیان کرد و پس از اینکه جامپی داستان محیرالعقول پرتاب شدن چمچا از هواپیما را نقل کرد در آن حال فه‌رمان ما بیش از آن در هُرت کشیدن سوپ مرغ و بدبختی غرق شده بود که بتواند حرفی بزند. صفیان به آخرین چاپ کتاب «منشأ انواع» اشاره کرد «که در آن حتی چارلز بزرگ هم ایده‌ی تغییر و دگرگونی را تحت شرایط خاصی برای حفظ حیات انواع قبول کرده بود. حالا اگر پیروانش کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده و بعد از مرگ استاد چنین گفته‌هایی را کفرآمیز و لامارکی تلقی می‌کنند و معتقدند که فقط انتخاب برتر وجود دارد که آنهم بطور طبیعی صورت می‌گیرد بجای خود. با این حال باید اضافه کنم که این نظریه داروین درباره‌ی حفظ حیات مربوط به یک نوع خاص نیست، بلکه همه‌ی انواع را در بر می‌گیرد. حالا باید دید علت اصلی تغییرات ظاهری چمچا چه بوده.» آناهیتا صفیان در حالیکه نگاهش را بسوی بهشت چرخانده، گونه‌هایش را به کف دستش تکیه داده بود، رشته‌ی افکار پدر را گسیخت «ددی این حرفها را ول کن. موضوع این است که او چطوری تونسته به این خوبی به شکل هیولا در بیاد.»

در این هنگام شخص شیطان سرش را از بشقاب سوپ جوجه بلند کرد و فریاد زد «نه. من هیولا نیستم. بخدا هیولا نیستم.» صدایش که انگار از قعر ورطه‌ی اندوه می‌آمد دختر جوان را ترساند و به رحم آورد بطوریکه بسویش دوید و بی پروا شانه‌ی آن حیوان فلک‌زده را نوازش کرد و برای رفع کدورت گفت «البته که نیستی. مرا ببخش. منظورم این نبود که واقعاً هیولایی، نه. فقط به هیولا شباهت داری.»

صلدین زد زیر گریه.

در این هنگام خانم صفیان که از دیدن دست دخترش بر شانه‌ی آن موجود به وحشت افتاده بود بسوی ساکنین پانسیون که با لباس خواب در اطرافشان ایستاده بودند چرخید و در حالیکه ملاقه را بلند می‌کرد گفت «چطور می‌شود این وضع را تحمل کرد؟ امنیت و شرافت دخترهای جوان را چطور می‌شود تضمین کرد؟ اینجا خانه‌ی من است، آخر یک همچو موجودی ...!»

میشال صفیان با بی‌صبری گفت «یا مسیح. بس کن مادر.»

«مسیح؟»

میشال به هند که از این افتضاح مبهوت و متحیر بود پشت کرد و خطاب به صفیان و جامپی گفت «فکر می‌کنید این وضع موقتی باشد؟ مثلاً از آن حالت‌های جن‌زدگی باشد. شاید بشود جن را از جسمش بیرون کشید. نه؟»

خاطره‌ی فیلم‌های «فال نحت»، «درخشش‌ها» و «غول‌ها» در چشمانش می‌درخشید. میشال نیز مانند بقیه‌ی نوجوانان شیفته‌ی فیلم‌های ویدئو بود، اما پدرش بار دیگر موضوع را جدی گرفت و شروع کرد که «در کتاب گرگ بیابان ...» اما جامپی که به تنگ آمده بود مهلت نداد و با صدای بلند اعلام کرد «شرط اصلی اینست که از دیدگاه ایدئولوژیک به مسئله نگاه کنیم.»

و با این حرف همه را ساکت کرد و آنوقت با لبخندی شرم‌آلود و ناشی از خود کم‌بینی ادامه داد «از نظر عینی در اینجا چه اتفاقی افتاده؟ الف - دستگیری بیجا و ترساندن متهم و ایراد ضرب و ایجاد خشونت... در بازداشت غیر قانونی و انجام آزمایشات و تجربیات پزشکی مشکوک در بیمارستان.»

حاضران که اعمال پلیس، تفتیش بدنی و حتی تفتیش مجاری زنانه، براه انداختن جار و جنجال و فضاحت و بد رفتاری آنها را با «جهان سومی‌ها» خوب بخاطر داشتند زمزمه‌ی موافقت سر دادند و گفته‌های جامپی را تصدیق کردند. چرا که میزان باور هر کس بستگی به چیزهایی دارد که در طول عمرش دیده است - نه تنها آنچه قابل

رویت است، بلکه آنچه با آن آمادگی روبرو شدن را دارد. از این گذشته برای وجود این شاخها و سُم‌ها بالاخره یک توضیحی لازم بود و در بیمارستانهای پلیس هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. جامپی ادامه داد «و سوم ایجاد احساس شکست و وا دادن، خود را باختن و ناتوانی در روبرو شدن با اوضاع. ما همه قبلاً نمونه‌هایش را دیده‌ایم.» کسی صحبتی نکرد. حتی هند هم ساکت ماند. هر چه باشد با بعضی حقایق نمی‌شود مخالفت کرد. جامپی گفت «من از نظر ایدئولوژیک نمیتوانم موضع آدم مظلوم را بپذیرم. البته واضح است که به چمچا ظلم شده، اما حقیقت اینست که هرگونه سواستفاده از قدرت و ظلم و جور با شخصیت فرد مظلوم در رابطه است. انسان مسئول است. این تزلزل و انفعال ماست که اجازه می‌دهد چنین جنایاتی صورت گیرد.» و بعد از این گفتار که حاضران را در شرم و تسلیم فرو برد، از صفیان خواست که اطاق کوچک زیر شیروانی را که خالی بود در اختیار چمچا بگذارد. و صفیان چنان غرق احساس گناه و در عین حال همبستگی شده بود که نتوانست حتی یک پنی برای اجاره درخواست کند. هند هم اگرچه من و من کنان گفته بود «معلوم است همه دیوانه شده‌اند، حالا دیگر شیطان با پای خودش اینجا به میهمانی می‌آید.» اما این حرف را چنان آهسته و زیر لبی زده بود که هیچ کس جز دختر بزرگش می‌شال آنرا نشنیده بود.

صفیان به پیروی از دختر کوچکش نزد چمچا رفت که همچنان پیچیده در پتو مشغول خوردن سوپ جوجه‌ی بی‌همتای هند بود، در حالیکه کنارش چمباتمه می‌زد بازویش را به دور شانه‌ی آن موجود فلک‌زده‌ی لرزان حلقه کرد و گفت «اینجا برایت بهترین جاست.» و چنانکه انگار چمچا بچه یا خل وضع است اضافه کرد «با این وضع کجا می‌توانی بروی که خودت را معالجه کنی تا قیافه‌ات بحال طبیعی برگردد، هان؟ جای تو اینجا میان هموطنانت است. میان آدمهایی مثل خودت.» اما صلبدین فقط وقتی در اطاق زیر شیروانی تنها ماند با آخرین رمقش در جواب صفیان با لحنی شمرده در

نیمه‌های شب گفت «شماها هموطن من نیستید. من نیمی از زندگی‌ام را صرف دوری از شما کرده‌ام.»

* * *

حالا دیگر قلبش هم راه نمی‌آمد و چنان افتان و خیزان می‌زد که انگار او نیر می‌خواهد با یک دگردیسی به شکلی جدید و شیطانی در بیاید و ضربه‌های تمبک را جایگزین ضربان منظم و مترنم‌وار خود کند. همانطور که بی‌خواب روی تخت باریک وُل می‌خورد و قلت می‌زد و شاخه‌هایش را در ملافه و رویالشی فرو می‌برد، رنج صیش قلب را چنان صبورانه تحمل می‌کرد که پنداری این هم ثمره‌ی قضا و قدر است. خود می‌گفت من که این همه بلا تا حالا ب سرم آمده، اینهم روش... قلبش داه ده می‌کرد و سینه‌اش می‌جهید.

بس کن والا دمار از روزگارت در می‌آورم، بله، دوزخ حتما همین بود. شهر لندن به جهنم مبدل شده بود. جهنم. آیا شیاطین در جهنم عذاب می‌کشند؟ مگر آنها نیستند که شن‌کش بدست دیگران را شکنجه می‌دهند؟

آب قطره قطره از کنار پنجره می‌چکید. بیرون در آن شهر خیانتکار برفهای آب شده کف خیابانها را بصورت تخته‌های خیس در می‌آورد و ثبات آنها را به ناپایداری می‌کشید تکه‌های سفید یخ آرام از شیب شیروانی‌های خاکستری سر می‌خوردند و فرو می‌افتادند. جای لاستیک کامیونهای تحویل کالا گل خیابانها را راه راه کرده بود. سپیده دم از راه می‌رسید و دسته‌ی کر مخصوص کار خود را آغاز می‌کرد. صدای گوشخراش دریلی که آسفالت خیابان را از جا می‌کند، صوت کشیده‌ی آژیر ضد سرقت، صدای بهم خوردن و صندلی چرخدار سر پیچ یک کوچه و ورور عمیق

ماشین سبز رنگ مخصوص خرد کردن زیاله ، آواز رادیویی که از آتلیه یک نقاش در طبقه‌ی بالای ساختمانی بگوش می‌رسید و غرش ماشینهایی که بطرزی شگفت‌انگیز از این گلوگاه طولانی و باریک عبور می‌کردند و سرعت می‌گذاشتند. لرزشی که در زیر زمین محسوس بود خبر از عبور کرمهای عظیم زیر زمینی می‌داد که انسانها را می‌بلعید و سپس از گلوی خود به بیرون پرتاب می‌کرد و از آسمان صدای پرواز ملخها و یا بالاتر پرندگان درخشان دیگری به گوش می‌رسید. سرانجام آفتاب طلوع کرد و شهر را چون هدیه‌ای از لفاف مه بیرون کشید اما صلدین چمچا همچنان خفته بود.

خوابی که از تسکین تهی بود و او را به شبی دیگر برده بود که همراه هیاسینت فلیپس، فیزیوتراپیست، از خیابانی می‌گذشت. او با سُم‌هایش کلپ کلاب کنان بسوی سرنوشت گریخته بود و بیاد می‌آورد که همراه با عقب نشینی اسارت و نزدیک شدن شهر، چهره و بدن هیاسینت رو به دگرگونی گذاشته بود. چمچا باز شدن شکاف میادندانه‌های پیشش را دید و موهایش را که بنحوی عجیب در گره‌ها و بافته‌ها مدوسی^۱ منظم می‌شد و سه‌گوش غریب نیم رخش را که از پیشانی تا نوک بینی بر آمده بود و از آنجا تا گردن شیب بر می‌داشت. در نور زرد چراغها می‌دید که پوستش دم بدم تیره‌تر می‌شود و دندانه‌های بیرون می‌زنند و بدنش چنان دراز و باریک است که به نقاشی‌های کودکان می‌ماند. در آن حال نگاه‌هایش به چمچا بیش از پیش حالتی هرزه داشت و دست او را با پنجه‌هایی چنان استخوانی و آهنین می‌فشرد که گویی اسکلتی او را در آغوش گرفته و می‌خواهد با خود به گور ببرد. بوی خاک تازه به مشامش رسید. از نفس و لبهای هیاسینت بوی چسبنده‌ی خاک استشمام میشد ... استفراغش گرفت. چطور توانسته بود در آن زن جذائیتی بیابد و نسبت به او تمایلی در خود

^۱ اشاره به گرگن خدای یونانی که بیننده با یک نگاه به سر وی تبدیل به سنگ می‌شد.

احساس کند و در حالیکه سینه‌اش را از خلط پاک می‌کرد و بروی او می‌پرید خود را در نهایت لذت با او مجسم کرده باشد.

شهر پیرامونشان چون جنگل ضخیم می‌شد؛ ساختمانها به یکدیگر می‌پیچیدند و چنان در هم می‌رفتند که پنداری موهای شانه نخورده‌اند. هیاسینت زیر گوشش زمزمه کرد «در اینجا نور راه ندارد. همه جا سیاه است، سیاه.» بر زمین نشست و دست او را کشید انگار می‌خواست همراه او روی زمین دراز بکشد. اما صلدین فریاد زد «عجله کن، کلیسا» و در حالیکه به درون ساختمانی جعبه مانند و مبتدل می‌پرید در خیال چیزی بیش از امنیت می‌طلبید. اما داخل کلیسا نیز نیمکت‌ها پر از آدمهایی به شکل هیاسینت بود. هیاسینت‌های پیر و جوان، هیاسینت‌هایی که کت و دامن‌های آبی بدقواره پوشیده، گوشواره مروارید بدلی به گوش و کلاه‌های کوچک جعبه مانند باتکه‌های نور به سر داشتند.

هیاسینت‌هایی با لباس خوابهای سفید باکره‌ها هر نوع هیاسینتی که فکرش را بکنی. همگی با صدای بلند میخواندند یا مسیح، کار سازم باش. تا چشمشان به چمچا افتاد امور معنوی را رها کردند و بنا کردند جیغ کشیدن. با فریاد میگفتند شیطان، بزمجه، جن و از این جور چیزها. و هیاسینتی که همراهش وارد شده بود با نگاهی تازه به او می‌نگریست، درست همانطوری که چمچا در خیابان براندازش کرده بود. او هم چیزی می‌دید که حالش را بهم می‌زد. وقتی بیزاری را در آن چهره‌ی کریه و متورم و تیره و تار دید، باز داغش تازه شد و غرید «هوشی‌ها». معلوم نبود چرا آنها را به زبان مادری مطرودش نفرین می‌کند. معنی‌اش وحشی یا خرابکار بود. و ادامه داد «دلم بحالتان می‌سوزد. هر روز صبح مجبورید قیافه‌های نحس خودتان را توی آینه ببینید. تصویرهای سیاهتان که شکل لکه‌های ننگ است بهتان زل می‌زند. این خودش ثابت می‌کند که از پست هم پست‌ترید.» هیاسینت‌ها گردش حلقه زدند. حالا هیاسینت خودش در میان آنها گم شده بود. دیگر نمی‌شد از بقیه تمیزش داد، زیرا فردیتش را از

دست داده و به زنی مثل بقیه زنها تبدیل شده بود. آنها بتدریج شروع به کتک زدنش کرده بودند. سخت میزدند و او زاری کنان دایره را دور میزد و بدنبال راه فراری میگشت، تا اینکه فهمید حمله کنندگان پیش از اینکه خشمگین باشند دچار وحشتند. آنوقت بلند شد، سینه پیش داد، بازوهایش را باز کرد و چند جیغ شیطانی کشید. همه پا به فرار گذاشتند و پشت نیمکتها پنهان شدند و او خونین اما سر بلند از میدان نبرد خارج شد. رویا همه چیز را به میل خود تغییر می دهد. اما چمچا که با طپش قلب و رسیدن به حال سنکوپ چند لحظه بیدار شده بود به تلخی اندیشید که آن کابوس زیاد از واقعیت به دور نبوده، خب، اینهم از هیاسنت. و دوباره به خواب رفت. و خود را لرزان در حال خانه اش باز یافت، در طبقه ی بالا جامپی جاشی با زنش پملا جر و بحث می کرد. با زن من. و وقتی پملای خواب همان کلمات پملای واقعی را بر زبان آورد و شوهرش را برای یکصدمین بار از خود راند. او مرده است، همچنین چیزی ممکن نیست. باز هم جامپی خوب و پاکدل بود که با کنار گذاشتن عشق و شهوت به کمک چمچا شتافته پملا را گریبان بر جای گذاشته بود. زن از کمینگاه صلدین در طبقه ی بالا فریاد زده بود. دیگر حق نداری آن را به اینجا بیاری. و جامپی در حالیکه چمچای ضعیف و لرزان را در پوست بره و پتو پیچیده بود، او را از میان تاریکی به کافه شاندار آورده با مهربانی گفته بود «همه چیز درست می شود، خودت می بینی، درست می شود.»

چمچا بیدار شد و خاطره ی آن کلمات خشمی تلخ در وجودش برانگیخت. بی اختیار با خود گفت «فرشته کجاست؟ حرامزاده. شرط می بندم وضعیتش عالی ست.» فکری بود که بعدها به کرات بازگشته نتایج غریبی بیار آورده بود، ولی حالا کارهای دیگری داشت. بنظرش می آمد که نمونه ی مجسم بدی و شرارت شده است. هر طور بود باید با واقعیت روبرو می شد. این وضع و در آمدن به این قیافه علتش هر چه باشد قابل

انکار نیست. من دیگر خودم نیستم. یعنی بطور خالص خودم نیستم، من تجسم خطا هستم، تجسم چیزهایی که بیزاری می‌آورد. تجسم گناه.

چرا من؟ چرا من؟

چه خطایی مرتکب شده بود، کدام عمل زشت و پلیدی را انجام داده بود یا قرار بود بدهد؟ نمی‌توانست این پرسش‌ها را از ذهنش دور کند که برای چه مجازات میشود، و اگر این نوعی مجازات است، پس مجازات کننده کیست؟ (بهتر است دیگر چیزی نگوییم). مگر نه اینکه در طول زندگی همیشه راستی و درستی را پیشه کرده بود؟ مگر نکوشیده بود به ستایش‌انگیزترین خصوصیات دست یابد؟ مگر خودش را با اراده و وسواس وقف تبدیل شدن به یک انگلیسی تمام عیار نکرده بود؟ از این گذشته مگر مرد پر کاری نبود که از درد سر فرار می‌کرد و می‌خواست آدم تازه‌ای بشود؟

کوشش و پشتکار، مشکل پسندی، میانه‌روی و اعتدال، کف نفس، اعتماد بنفس، راستی و درستی، ادامه زندگی خانوادگی. آخر مگر پایبندی به اخلاق چیزی جز مجموعه‌ای اینها بود؟ مگر تقصیر او بود که پملا نتوانسته بود بچه‌دار شود؟ او که مسئول مشکلات ژنتیک نبود. آیا ممکن بود در این عصر واژگونی ارزشها، درست به این خاطر که به راه راست رفته بود قربانی سرنوشت-نه، با خودش به توافق رسید که از آن بی‌بعد سرنوشت را عامل آزار بنامد- شده باشد؟

آیا این روزها درستکاری نشانه‌ی کج اندیشی یا پلیدی بشمار می‌رفت؟ سرنوشتی که وسیله‌ی طرد او را از سوی دنیایش فراهم آورده بود سخت ظالم بود. رانده شدن از دروازه‌های شهری که تصور می‌کرد مدتها پیش فتح کرده چه دردآور بود. معنی این شرارت و تنگ نظری چه بود؟ چرا سرنوشت او را دوباره در میان هم وطنانش افکنده بود. آنهم هموطنانی که از مدتها پیش اختلافشان را با خودش احساس می‌کرد.

ناگهان خاطرات زینی وکیل به ذهنش هجوم آورد، اما با ناراحتی و احساس گناه کنارشان زد. قلبش ضربه‌ی محکمی نواخت، برخاست، دولا شد. به نفس نفس افتاده

بود. آرام باش، وگرنه نقطه‌ی پایان نمایان میشود. دیگر توان این خاطرات عذاب آور را نداری. نفس عمیقی کشید و به بالش تکیه داد. کوشید ذهنش را خالی کند. قلب خائشش خدمات عادی را از سر گرفته بود.

صلدین چمچا با قاطعیت به خود گفت دیگر بس است. نباید به خودم نسبت‌های ناروا بدهم. ظاهر هر چیز فریبنده است. کتاب خوب را که از جلدش تشخیص نمی‌دهند. ابلیس، بز، شیطان. نه من اینها نیستم. اصلاً این من نیستم. یکی دیگر است.

اما کی؟

* * *

میشا و آناهیتا با صبحانه بر روی سینی و هیجان بر چهره‌هایشان سر رسیدند. چمچا از فرط گرسنگی به نسکافه و ذرت بو داده حمله کرد و دخترها پس از چند لحظه بر شرم خود فائق آمدند و هم زمان شروع به صحبت کردند. ول کن نبودند «میدانی، از وقتی آمده‌ای اینجا همه دارند راجع به تو صحبت می‌کنند. می‌ترسیدیم نصف شب قیافه‌ات را عوض کرده باشی. راستش را بگو کلک که نزده‌ای؟ قیافه‌ات را می‌گویم. نکند لوازم آرایش یا از این مواد مخصوص گریم مصرف کرده باشی؟- جامپی می‌گوید تو هنرپیشه‌ای. من فکر کردم...» در اینجا آناهیتا یکمرتبه ساکت شد، چمچا درحالی‌که ذرت از گوشه‌ی دهانش می‌ریخت با خشم فریاد زد «لوازم آرایش؟ گریم؟ کلک؟»

میشال با نگرانی بجای خواهرش گفت «منظوری نداشتیم، فقط رفته بودیم تو فکر، می‌فهمی چی میگم. اگه امروز صبح اینجوری نبود خیلی بد میشد. حالا دیگر مطمئن شدیم که این قیافه واقعاً مال خودت است.» همینکه دید چمچا بدجوری زل

زده سرعت حرفش را تمام کرد و آناهیتا دنبالش را گرفت «موضوع اینست که...» و با تردید ادامه داد «منظورم اینست که بنظر ما این قیافه فوق‌العاده است.» می‌شال ادامه داد «قیافه‌ی شما را می‌گویند.» آناهیتا گفت «بنظر ما شما آدم برجسته‌ای هستید.» و لبخندی زد که چمچا را گیج و شگفت زده رها کرد. «اصلاً یک چیز جادویی در شما هست. آدم بی‌نظیری هستید.»

می‌شال گفت «ما دیشب تا صبح نخوابیدیم. خیلی فکر کردیم.» آناهیتا در حالیکه از هیجان می‌لرزید ادامه داد «فکر کردیم حالا که شما به این شکل- این قیافه‌ای که هستید- در آمده‌اید. شاید هم، هر چند که امتحان نکرده باشید، اما شاید شما...» و دختر بزرگتر حرفش را تمام کرد «شاید الان نیروی مخصوصی داشته باشید- می‌دانید که...» آناهیتا که آثار خشم را در چهره‌ی چمچا می‌دید با صدایی ضعیف افزود «فقط فکر کردیم.» و در حالیکه بسوی در می‌رفت ادامه داد «اما شاید هم اشتباه کرده باشیم، بله حتماً اشتباه کرده‌ایم، صبحانه نوش جانتان.» می‌شال قبل از فرار از اطاق چمچا شیشه‌ی کوچک پر از مایع سبز رنگی را از جیب کت چهارخانه‌ی قرمز و مشکی‌اش در آورد و کنار در گذاشت و بجای خداحافظی گفت «بیخشید، مامان می‌گوید می‌توانید از این استفاده کنید. دهان‌شور است، برای بوی نفستان است.»

* * *

این که آناهیتا و می‌شال به قیافه‌ی مسخ شده و نفرت‌بارش دل باخته بودند از صمیم قلب قانعش کرد که هموطنانش همانطور که از مدتها پیش گمان برده بود بکلی ختل و چلند و این که آن دو در دومین روز اقامت در اتاق زیر شیروانی تلخی و خشونتش را با مهربانی و حس هم‌دردی پاسخ گفته بودند قضیه را بدتر می‌کرد. آنروز صبح بجای